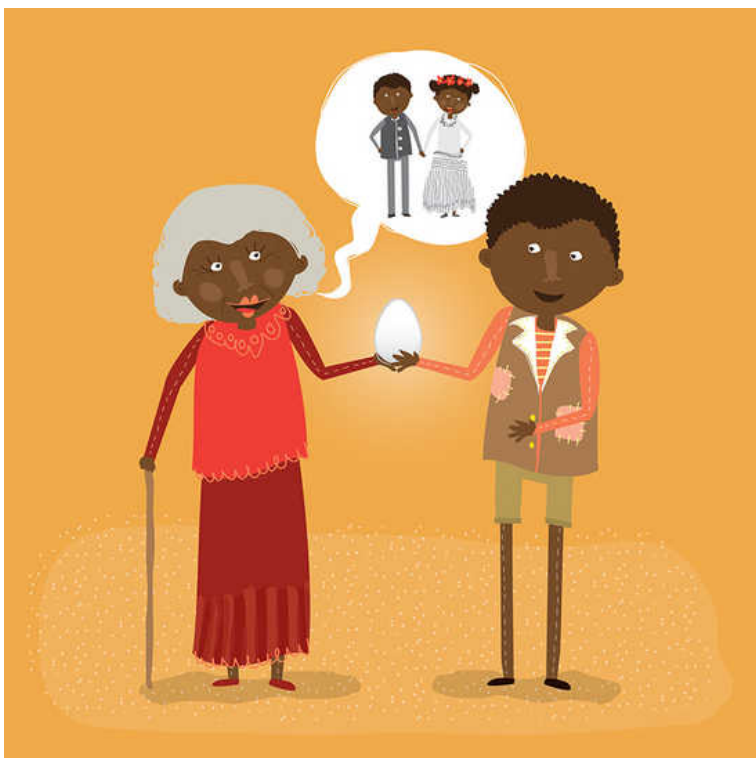




خواهر ووزی چه گفت؟

- ✎ Nina Orange
- 👤 Wiehan de Jager
- 💬 Marzieh Mohammadian Haghighi
- 💬 Persian
- 📶 Level 4

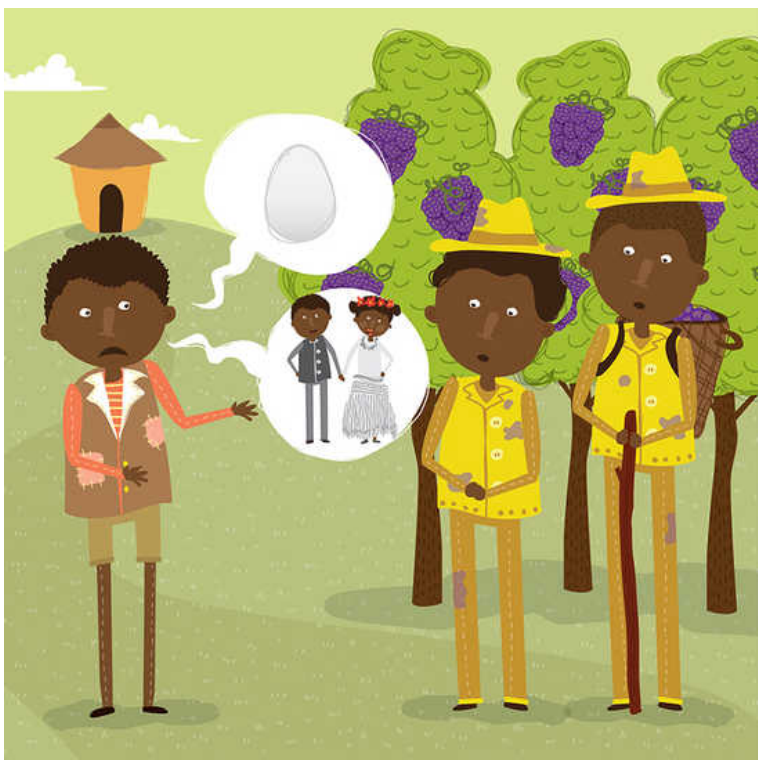




یک روز صبح زود مادر بزرگ ووزی او را صدا زد و گفت، "ووزی لطفا این تخم مرغ را بگیر و برای پدر و مادرت ببر. آنها می خواهند کیک بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند."



ووزی در راه که داشت به سمت پدر و مادرش می‌رفت، دو پسر را دید که داشتند میوه می‌چیدند. یکی از پسرها تخم مرغ را از ووزی گرفت و آن را به درخت پرتاب کرد. تخم مرغ شکست.



ووزی گریه کرد و گفت، "شما چکار کردید؟" "آن تخم مرغ برای کیک بود. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خواهرم چه خواهد گفت اگر کیک عروسی نباشد؟"



پسرها ناراحت شدند از اینکه ووزی را اذیت کردند. یکی از آنها گفت، "ما نمی‌توانیم در پختن کیک کمک کنیم، ولی اینجا یک عصا برای خواهرت است." ووزی به سفرش ادامه داد.



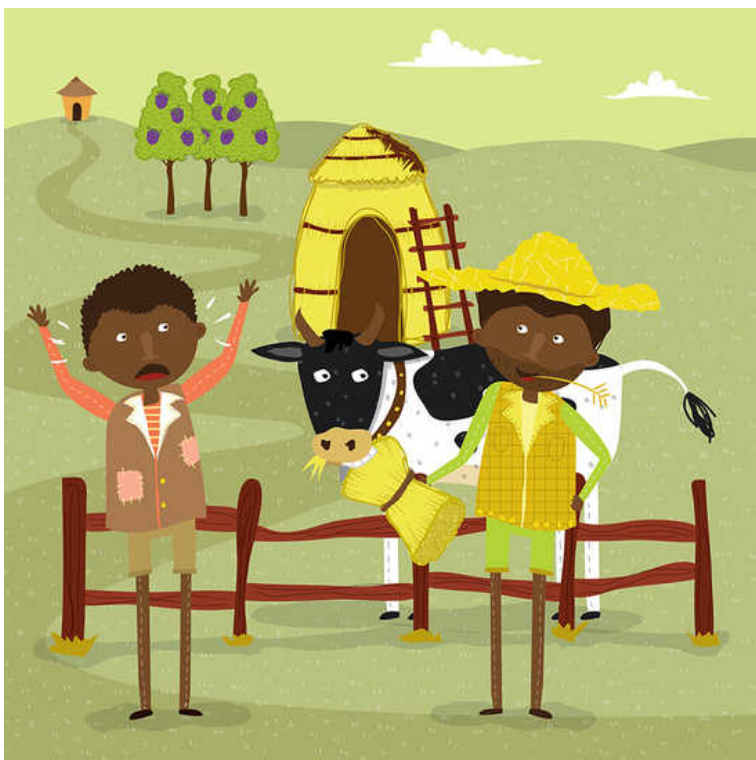
در طول مسیر او دو مرد را در حال ساختن خانه دید. یکی از آنها پرسید،
"ما می‌توانیم از عصای محکمت استفاده کنیم؟" ولی عصا به اندازه‌ی
کافی برای ساختن بنا محکم نبود، و شکست.



ووزی گریه کرد و گفت، "شما چه کار کردید؟ آن عصا یک هدیه برای خواهرم بود. باغبان ها عصا را به من دادند چون آنها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. ولی الان نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد. خواهرم چه خواهد گفت؟"



بناها به خاطر شکستن عصا متأسف شدند. یکی از آنها گفت، "ما نمی‌توانیم در پخت کیک کمک کنیم، ولی اینجا مقداری کاه برای خواهرت وجود دارد." و بنابراین ووزی به سفرش ادامه داد.



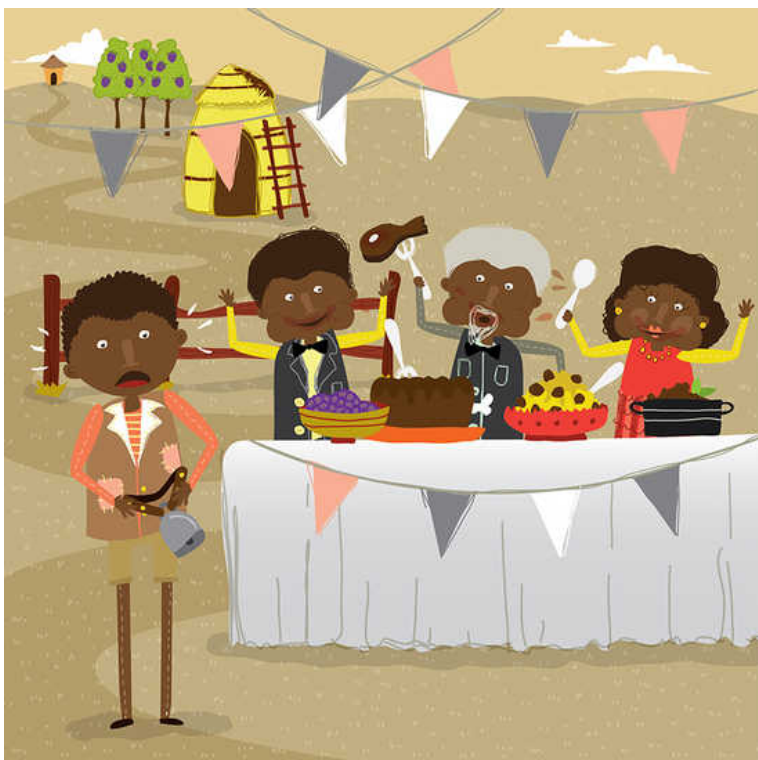
در طول مسیر، ووزی یک کشاورز و یک گاو را دید. گاو پرسید، "چه کاه
های خوشمزه ای، می‌توانم اندکی از آن را بخورم؟" ولی کاه خیلی
خوش طعم بود تا حدی که آن گاوهمه ی کاه را خورد!



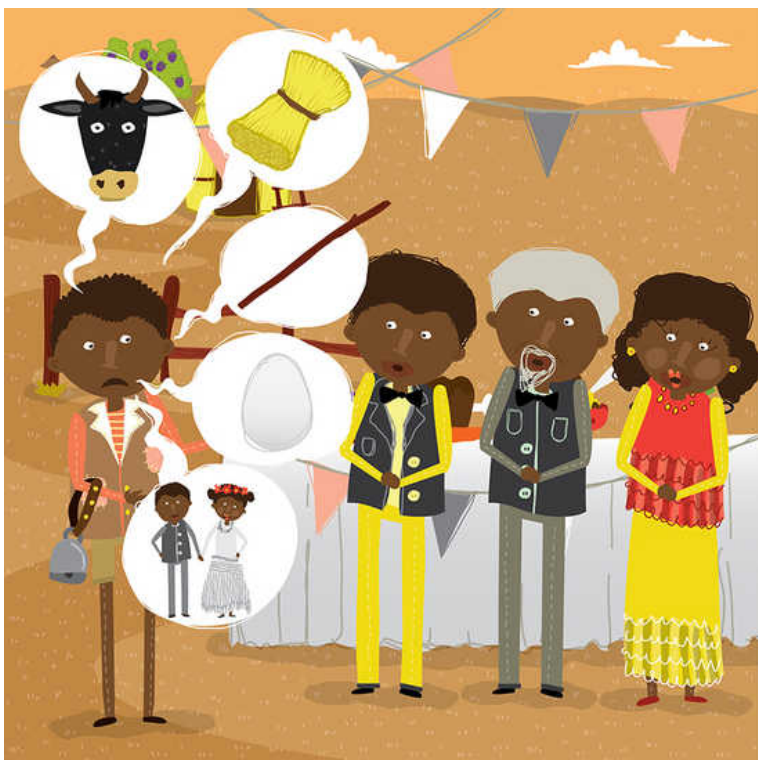
ووزی با گریه گفت، "شما چه کار کردید؟ آن کاه هدیه ای برای خواهرم بود. آن بناها آن کاه را به من داده بودند چون آنها عصایی که باغبانان داده بودند را شکستند. باغبانان عصا را به من دادند چون آنها تخم مرغی که برای کیک خواهرم بود را شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد، خواهرم چه خواهد گفت؟"



آن گاو خیلی متاسف شد که شکمو بوده. کشاورز موافقت کرد که آن گاو می‌تواند به عنوان هدیه ای برای خواهرش با ووزی برود. پس ووزی به راهش ادامه داد.



ولی آن گاو در وقت شام به سمت کشاورز دوید. و ووزی در مسیر
سفرش گم شد. او خیلی دیر به عروسی خواهرش رسید. مهمان ها تا آن
موقع داشتند غذا می خوردند و مشغول خوردن بودند.



ووزی با گریه گفت، "چه کاری باید بکنم؟" "آن گاوی که فرار کرد یک هدیه بود، درازای کاهی که آن بناها به من دادند چون آنها عصایی را که از باغبان ها گرفته بودم را شکستند. باغبان ها آن عصا را به من دادند چون آنها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد."



خواهر ووزی چند لحظه فکر کرد و سپس گفت، "ووزی، برادرم، آن هدیه
ها برایم اهمیتی ندارد. حتی کیک هم برایم اهمیتی ندارد! ما همه با هم
اینجا هستیم و من خوشحالم. حالا برو لباس های زیبایت را بپوش و بیا
این روز را جشن بگیریم!" و ووزی همان کار را انجام داد.



Storybooks UK

global-asp.github.io/storybooks-uk

خواهر ووزی چه گفت؟

Written by: Nina Orange

Illustrated by: Wiehan de Jager

Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by [Storybooks UK](https://global-asp.github.io/storybooks-uk) in an effort to provide children's stories in UK's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons
[Attribution 3.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/).